

خلاصه کتاب : «جامعه باز و دشمنانش»

اثر کارل ریموند پوپر.
 مترجم علی اصغر مهاجر.
 قسمت هشتم .

فصل بیستم

سرمایه گرایی و سرنوشت آن !

پیروان و مخالفان مارکس هر دو معمولاً نظریه ارزش مارکس را بنیاد مذهب مارکس می شمارند ولی به عقیده من این نظریه یکی از بی اهمیت ترین بخش های مذهب مارکس است، مهذا من بجای آنکه به بخش بعدی از مذهب مارکس بپردازیم این نظریه را به پژوهش در می آورم .

مارکس برای تامین نظر خود، نظریه ارزش را از میان گفته های اسلاف خود برگزیده (بویژه آدم اسمیت و دوید ریکاردو اشاره میکند) اندیشه مضمر در این نظریه بسیار ساده است :

اگر شما بکار یک نجار احتیاج دارید، باید برحسب ساعت کار، مزد به او بدهید. اگر از نجار بپرسید که چرا نجاری تو در ساختن مثلاً میز تحریر از ساختن یک چوکی گران تر در می آید؟ خواهد گفت که ساختن میز تحریر کار بیشتری می برد. البته شما علاوه بر مزد کارباید مخارج تخته را هم بدهید، حال اگر در این قضیه اندکی بیشتر دقت کنید در می یابید که شما بطور غیر مستقیم پولی از بابت درخت کاری و درخت بری و حمل و نقل و اره کشی و غیره میپردازید. این نکته حکایت از آن نظریه عمومی دارد که میگوید شما باید برای هر خدمت، یا برای هر کالائی که می خرید، تقریباً متناسب با مقدار کار مضمر در آن کالا یعنی به آزای تعداد ساعت کاری که از برای کار آن لازم است پول بپردازید.

من در عبارت فوق لفظ (تقریباً) بکار بردم و علت هم آن است که قیمت های واقعی نوسان دارند، اما در پس این قیمت ها یک عنصر قرار می گیرد که همیشه پایدارتر است یا حد اقل پایدار تر می نماید و عنصر عبارت است از قیمت متوسط که قیمت واقعی بر گیرد آن نوسان می کنند و این قیمت متوسط را بنتم « ارزش مبادله» یا مختصراً « ارزش» یک شیء مینامند.

مارکس با استفاده از این نظریه عمومی ارزش یک کالا را چنین توصیف میکند: تعداد متوسط ساعت کاری که از برای تولید (یا تولید مجدد) آن کالا ضرورت دارد.

اندیشه بعدی هم یعنی نظریه ارزش اضافی تقریباً به همین سادگی است. مارکس این اندیشه را نیز از اسلاف خود گرفت. (انگلس با لحن قاطع - و احتیاطاً به خطا - میگوید که منبع عمده این اندیشه مارکس، ریکاردو بود) نظریه ارزش اضافی میخواهد در قالب نظریه ارزش به این پرسش پاسخ دهد:

« سرمایه دار چگونه سود بدست می آورد ؟ » اگر فرض کنیم که کالا های ساخت کارخانه این سرمایه دار، در بازار ، به ارزش حقیقی آنها یعنی به میزان ساعت های کار لازم از برای تولید آنها بفروش میروند، پس سرمایه دار فقط از یک راه می تواند سود بدست آورد و آن عبارت از این است که به کارگران خود کمتر از ارزش کامل کالای آنان مزد بدهد. بدین سان مزدی که کارگر می گیرد ترجمان ارزشی است که با تعداد ساعات کار او مساوی نیست. و بنا بر این ما میتوانیم یک روز کار کارگر را به دویخش تقسیم کنیم، بخش اول تعداد ساعاتی که کارگر از برای ایجاد ارزش مساوی بامزد خود مصرف کرده، بخش دوم تعداد ساعاتی که در ایجاد ارزش از برای سرمایه دار بکار برده است. و به همین نسبت ما میتوانیم کل ارزشی را که کارگر ایجاد کرده به دو قسمت کنیم ، یکی ارزش برابر با مزد او و بقیه ارزشی که بنام ارزش اضافی خوانده میشود. سرمایه دار این ارزش اضافی را بخود اختصاص میدهد، و پایگاه سود او همین است.

در این مورد برای حل این مساله راهی که ظاهراً ساده می نمود بدست آمد، سرمایه دار منحصرأ مالک وسایل تولید است و لذا این قدرت برتر اقتصادی را، از برای تهدید و ارعاب کارگر به قبول قراری که ناقض قانون ارزش است بکار می گیرد. . .

بدینسان مارکس چنین نتیجه می گیرد : ارزش حقیقی کل نیروی کار کارگر مساویست با ساعات کاری که از برای تولید وسایل بخور و نمیر کارگر ضرورت دارد. نیروی کار با این قیمت به سرمایه دار فروخته میشود. اگر کارگر بتواند بیش از آن کار کند، پس کار اضافی او به خریدار یا اجیر کننده او تعلق می گیرد.

وقتی مارکس پیشگوئی میکند که اگر شرایط مورد ملاحظه اوبه ضرب انقلاب تغییر نیابند، استثمار و استبداد جاویدان خواهند ماند، سخن نادرستی میگوید و نادرست تر آنکه بر سبیل پیشگوئی میگوید در صورت عدم ظهور انقلاب، آن شرایط بدتر هم میشوند. واقعیات بر همه این پیشگوئی ها خط بطلان زده است. به علاوه اگر هم تحلیل او را از یک نظام بی لجام و فارغ از مداخله معتبر بشماریم، باز می بینیم که استدلال پیامبرگونه او ناتمام و بی نتیجه می ماند. زیرا برحسب تحلیل خود مارکس گرایش بسوی نکبت فزاینده فقط در ذیل نظامی به عمل در می آید که بازار کار، در آن نظام بازار آزاد باشد - یعنی در یک نظام کاملاً بی لجام سرمایه گزائی. اما به مجرد آنکه امکان وجودی اتحادیه های کارگری معامله های دسته جمعی کارگران و اعتصابات را بپذیریم، مفروضات این تجربه و تحلیل کار بست خود را از دست میدهند و کل آن استدلال پیامبرگونه فرو می ریزد.

بدینسان اگر نظام دولتی، نظام فارغ از مداخله گزائی باشد با این مشکل روبرو میشود (همین بخش از معمای آزادی): دولت از کدام آزادی باید دفاع کند؟ آزادی بازار کار یا آزادی بینوایان در اتحاد و اتفاق؟ در این مقام هر تصمیمی اتخاذ شود به هر حال منجر میگردد به دخالت دولت و به استعمال قدرت سازمان یافته سیاسی دولت و اتحادیه ها در قلمرو اقتصاد.

بدینسان می بینیم که قانون تاریخی نکبت فزاینده، نتیجه گیری بی اعتباری است. آنچه که مارکس نرخ سود می نامد منطبق بانرخ بهره است، نرخ سود عبارت است از در صد میانگین سود سالانه سرمایه دار نسبت به مجموع سرمایه گذاری او.

سرمایه هر صاحب صنعت را میتوان به دویبخش تقسیم کرد، بخشی که در زمین و ماشین الات و مواد خام و غیره بکار می افتد. بخش دیگر که برای پرداخت مزد بکار گرفته میشود. مارکس اولی را «سرمایه ثابت» و دومی را «سرمایه متغییر» می نامد؛ اما چون این دو اصطلاح به نظر من گمرا کننده می نمایند، من آن دو بخش را بنام های «سرمایه از حرکت افتاده» و «سرمایه اجرتی» موسوم میکنم.

بگفته مارکس سرمایه دار فقط با استثمارکارگران است که میتواند سود بدست آورد؛ به عبارت دیگر سرمایه دار با استعمال سرمایه اجرتی خود میتواند سود ببرد. سرمایه از حرکت افتاده یک گونه لاشه بی جانی است که سرمایه دار به ضرب و زور رقابت ناچار بدوش می کشد و حتی برسنگینی آن هم پیوسته می افزاید.

پیشگوئی های مارکس سرپا نادرست بودند، اما اعتراض تند او علیه نظام بی لجام سرمایه گزائی و تکیه او بر این شعار «کارگران، متحد شوید!» درست و بجا بودند. برای ترقی و پیشرفت هیچ قانونی وجود ندارد و همه چیز ها به خود ما بستگی دارد.

پارکز وضع واقعی سرمایه گزائی آن زمان را به و جهی بسیار مختصر و منصفانه در دو جمله توصیف کرده است: «مزد های پائین، ساعات طولانی و کار کردن کودکان، بدان سان که مارکس پیش بینی می کرد، خصائص دوران کهنولت نظام سرمایه گزائی نبوده اند، بلکه خصائص دوران طفولیت سرمایه گزائی بوده اند.»

من نسبت به قوت استدلال خود خیالات واهی در سر نمی پرورم تجربه ثابت میکند که پیشگوئی های مارکس همه غلط بوده اند.

در پس نظریه امپریالیزم «جدید» سر اندیشه ای نهفته است که رد پای آن را میتوان در حدود ۱۶۰ سال پیش در سخنان آدم سمیت پیدا کرد که راجع به مساله کار در مستعمرات میگوید کسب و کار در مستعمرات «الزاماً در بالا نگاه داشتن نرخ سود موثر واقع شده.»

انگلس از مارکس پیش رفت، و گفت در انگلستان گرایش کلی بسوی افزایش نکبت نبود، بلکه همه چیز رو به بهبودی می رفت. انگلس این واقعیات را به چشم دید و ناچار شد قبول کند بدین علت است که بر سبیل اشاره میگوید آن بهبودی ممکن است معلول این امر واقعی باشد که بریتانیا در حال استثمار از کل جهان است. و بعد بالحنی نکوهش آمیز می تازد و میگوید: «طبقه کارگر بریتانیا در واقع دارد روز بروز بیشتر بورژوا میشود» و حال آنکه برطبق پیش بینی او، طبقه کارگر می بایستی درد و نج می کشد. اما ظریف ترین نکته در این شکایت انگلس رنجش و خشمی است که سبب میشود، او مردم انگلیس را «بورژواترین ملت از میان همه ملت های جهان» بنامد و علت این خشم نیز معلوم است زیرا که می بیند مردم انگلیس، با رفتار بی پروا و بی ملاحظه خود پیشگوئی های مارکس را باطل میکنند.

براصل اعتقادی مارکس، از این «بورژواترین ملت از میان همه ملت های جهان» باید گسترش نکبت و تنش تحمل ناپذیر طبقاتی بروز کند، ما بجای آن می شنویم که واقعه ای به خلاف آن در جریان است؛ تازه این واقعه چندان مهم نیست؛ و اوایل بوقتی که پیرونیکو مزاج مارکس می شنود که همان ناتوانی باور نکردنی سرمایه گزائی، کارگران نیکو مزاج را به بورژواهای بدمزاج استحال می دهد و آنگاه موی برتن او راست میشود و چاره ای ندارد جز بفراموشی سپردن استدلال مارکس که ثابت کرده ناتوانی نظام سرمایه گزائی صرفاً در این است که به عکس این جریان عمل میکند، یعنی طبقه بورژوا را به طبقه کارگرمتحول می سازد. بدین علت است که می بینیم لنین در تحلیل خود از علل شیطانی و

آثار سهمگین امپریالیسم جدید انگلستان چنین می نویسد: « علل استثمار انگلستان از کل جهان موضع انحصار طلبانه آن در بازار جهان انحصار مستعمراتی آن. نه برحسب آن روال نفرت انگیز در مکتب مارکس جامی افتد. خود مارکس معتقد بود که هرچه کل جهان زودتر به مرحله الزامی تاریخی خود در افتد و زودتر شکل صنعتی سرمایه داری بخود بگیرد بهتر است و لذا تمایلی داشت به هوا داری از گسترش امپریالیستی. ولی لنین نتیجه ای بکلی متفاوت استنتاج میکند. به نظر او دلیل اینکه کارگران وطن، بجای پیروی از کمونیستها « از رهبران خود فروخته به بورژوازی » پیروی کردند، همان تسلط بریتانیا بر مستعمرات است، و چون چنین است پس نفس امپراطوری مستعمراتی بمثابه یک ماشه یا فتیله بالقوه است و اگر در مستعمرات انقلاب در گیرد، قانون نکبت فزاینده در خاک وطن بکار می افتد و در پس آن انقلاب سر می گیرد.

به عقیده من این فرضیه جنبی که طرحی از تاریخ آن بدست داده شد، نمیتواند قانون نکبت فزاینده را نجات دهد، زیرا که باتجربه برخورد آن فرضیه خط بطلان کشید. در جهان ما کشور هائی وجود دارند از جمله چک اسلواکی، کانادا، استرالیا و نیوزیلند (امریکا اساساً به کنار) که با شیوه مداخله مردم سالاری سطح زندگی خوبی از برای کارگران تامین کرده اند، علیرغم این واقعیت که استثمار مستعمراتی در آن کشور ها هیچ اثری نگذارد یا اگر گذارد اهمیت آن بدان میزان نبود که مایه تقویت این فرضیه شود. به علاوه اگر ما برخی از کشور ها را که از مستعمرات « استثمار » می کنند مانند هلند و بلژیک مقایسه کنیم با کشور های دانمارک، سوئد، نارویژ و چک اسلواکی که از مستعمرات « استثمار » نمی کنند می بینیم ه کارگران صنعت در این کشور ها سودی از قبیل تملک بر مستعمرات نمی برند، چراکه اوضاع طبقات کارگر در همه این کشور ها به و جهی شگفت به هم شباهت دارند.

از اینها گذشته بدیهی است که مستعمره کردن سرزمین ها و تحمیل نکبت بر مردم مستعمرات یکی از تاریک ترین فصول کتاب تمدن بشریت است ولی این بدان معنی نیست که بگوئیم نکبت مردم مستعمرات از زمان حیات مارکس به بعد روبه افزایش گذارده است. قضیه درست بر عکس است؛ اوضاع مردم مستعمرات هم فراوان بهبود یافته است.

فصل بیست و یکم.

سنجش نبوت !

پیشگویی مارکس بر پایه استدلال های باطل قرار دارد. جهد بدیع و بلیغ او در استخراج نتایج پیامبرگونه از احوال و اوضاع زمان خود، بشکست انجامید. علت این شکست درناکفائی پایگاه تجربی استدلال او نیست. تحلیل های جامعه شناختی و اقتصادی مارکس از جامعه زمان خود چه بسی که یکطرفه بوده اند، اما به رغم خدشه ها، از لحاظ توصیفی فوق العاده عالی اند. شکست مارکس در کسوت یک پیامبر کلاً معلول فقر تاریخ پر دازی است. پیشگویی مارکس یک مشت تفکرات آرمانی اند و سهل است از عنصر تحلیل سیاسی هم عاری هستند. خوش نگری های ساده لوحانه و تاریخ پردازانه که هگل و کنت و مارکس و میل در آن شریک بودند، به همان اندازه خرافی است که تاریخ پردازی های بد نگرانه افلاطون و شپینگر و این برای یک پیامبر کار افزاری بس زیانبخش است، چراکه ذهن را از تفکر در باره و قایع تاریخ باز می دارد. در قلمرو امور مسائ بشری هر چیزی امکان پذیر است.

اگر ما بخواهیم در باره سیست دیگای فارغ از تعصب داشته باشیم باید این امر را به عنوان یک اصل بپذیریم. ه. ا. ل. فیشر می نویسد: پیشرفت و ترقی آدمی امری است واقعی و در صفحات تاریخ بسادگی و فراوان از آن سخن رفته است، و لیترقی یک قانون طبیعی نیست زمینه ای که یک نسل بدست می آورد ممکن است بدست نسل بعدی معدوم شود.»

فصل بیست و دوم

خلاقیات مارکس.

نظریه تاریخ پردازی اخلاقی !

وظیفه ای که مارکس در کتاب سرمایه بر عهده گرفت، کشف قوانین مبرم گسترش اجتماعی بود نه کشف قوانین اقتصادی که مفید بحال فناوران اجتماعی است.

مارکس با فناوری سراب را و باهر گونه کوشش در توجیه اخلاقی از هدف های سوسیالیستی سخت مخالف بود ولی نوشته های او بطور ضمنی بریک نظریه اخلاقی اشمثال دارند، حکم محکومیت در باره نظام سرمایه داری یک محکومیت اخلاقی است. به عقیده او این نظام محکوم است به علت بیداد دد منشانه در ذات آن، ولی بیداد با صواب کاری و عدالتی که بکلی « صوری » می نماید گره خورده است.

مارکس بوجه بارزی در آخرین بخش از اثر خود بنام رساله در باره قویرباخ ضابطه بندی شده است می گوید : « فلاسفه جهان را بشیوه های گونه گون فقط تقسیم کرده اند، حال آنکه اصل قضیه تغییر دادن جهان است. » اما در این اثر بسیار بند های دیگر هست که همین گرایش به عمل را نشان می دهند، بویژه در آن قسمت ها که مارکس از سوسیالیسم به عنوان قلمرو سلطنت آزادی یاد میکند و میگوید که آدمی در قلمرو این سلطنت « ارباب محیط اجتماعی خود » خواهد شد.

او بدین نتیجه رسید که آدمی حد اقل در نظام سرمایه گرائی بهتر است که خود را به « قوانین مبرم » تسلیم کند و به این واقعیت تن دهد که از آدمی فقط یک کار ساخته است و آن « کوتاه کردن و کاهش دادن درد زایمان » در مراحل طبیعی زایمان است. بین عمل گرائی مارکس و تاریخ پردازی او شکافی عمیق وجود دارد و اصل اعتقادی او که میگوید، آدمی باید به قوای غیر معقول تاریخی تسلیم شود آن شکاف را عمیق تر میکند. چراکه هرگونه کوشش آدمی را در راه بکار گرفتن خرد از برای آینده سازی به سراب گرائی تعبیر میکند و لذا میگوید خرد درپدید آوردن جهانی معقول تر هیچ نقشی ندارد.

این بدان معنی است آنچه هست معقول و نیکو است و لذا قدرت حق است. مارکس آرزو داشت که ستم زدگان را یاری کند و کار گران نگون بخت را که به و جهی شرم اور، در بند استثمار گرفتار بودند نجات دهد و همین آرزو انگیزه اخلاقی او بود، تعداد بسیاری از گفته ها و کارهای مارکس ثابت میکنند که مارکس به سائیکه همین انگیزه اخلاقی بسوی سوسیالیسم کشیده شد نه در نتیجه یک داوری علمی. مارکس در پی اصلاح جامعه تلاش میکرد و در نظر او معنی اصلاح جامعه عبارت بود از آزادی بیشتر، تساوی بیشتر، عدالت بیشتر، امنیت بیشتر، سطح زندگی بالا و به ویژه کم شدن ساعات کار که بی درنگ به کار گران اندکی آزادی میداد.

مارکس از ریاکاری سخت متنفر بود و از گفتن در باره « آرمان های عالی » بسیار اکرا داشت، فوق العاده خوش نگر بود و یقین داشت که در آینده ای بس نزدیک سعادت بشر تامین میگردد.

همین حالات سبب شدند که مارکس اعتقادات اخلاقی خود را در پس ضابطه بندیهای تاریخ پردازی پنهان نگاهدارد. میگوید : نیکو و خیر « در نهایت » و لامحاله بر شر و فساد پیروز می گردد. تاریخ قاضی ما خواهد بود. اکنون می پردازیم به سنجش از «جامعه شناسی گری» اخلاقی . اینکه انسان و مقاصد او همگی در مفهوم خاصی فرآورده جامعه هستند مطلبی درست است. اما این نکته هم صحت دارد که خود جامعه نیز فرآورده انسان و مقاصد او است. و چه بسی که این جنبه روز بروز افزایش یابد.

لذا سوال عمده این است : در روابط بین انسان و جامعه کدام یک از این دو جنبه مهمتر است کدام جنبه را باید مورد تاکید قرار داد؟

در مکتب « طبیعت گرائی » گفته میشود که انسان و مقاصد او همه نتاج وراثت و حاصل طبیعی است. این گفته اصولاً درست است. اما این نکته هم محقق است که محیط طبیعی انسان فرآورده آدمی و حاصل مقاصد آدمی است و این روند روز بروز فزونی میگیرد. این مطلب تاحدی نیز در باره وراثت صادق است. در اینجا هم باید پرسید که کدام یک از این دو جنبه مهم و زاینده تر است ؟ اگر این سوال را بشکل عملی تر مطرح سازیم، آسانتر به پاسخ آن دست می یابیم، یعنی نسلی که در حال حاضر زندگی میکند و اذهان و معتقدات ما عمدتاً نتاج پدر و مادر ما و حاصل شیوه پرورشی هستیم که آنان بکار برده اند. اما نسل بعدی در همین حد نتاج خود ما و اعمال ما و شیوه پرورش ما از آنان خواهد بود. حال سوال میکنم : کدام یک از این دو جنبه در حال حاضر و امروز برای خود ما مهم تر است ؟

اگر خوب در این سوال دقت کنم، به نکته اصلی دست می یابیم و آن نکته این است که اذهان و معتقدات ما کاملاً به پرورش ما بستگی داشته باشند، اگر ما بتوانیم از خود انتقاد کنیم و بتوانیم از طرز نگرش خود بر امور زندگی و از تجربیات خود چیزی یاد بگیریم پس باید بگوئیم که تعیین کننده شیوه ما در پرورش نسل بعدی همان شیوه ای است که نسل گذشته در پرورش ما اعمال کرده است، اما این قضیه مسلماً صحت ندارد. بنا بر این ما باید قابلیت های نقاد خود را بر مساله بسیار دشوار پرورش نسل آینده متمرکز سازیم و آن نسل را نه بشیوه ای که نسل گذشته ما را پرورش داده بلکه به شیوه ای که خود مناسب ترمی دانیم پروریم.

انتقاد مارکس از نظام سرمایه داری بیشتر بدان جهت اثر میگذارد که جنبه اخلاقی داشت. ما رکن نشان داد که یک چنین نظام اجتماعی ملانیمتی با عدالت ندارد، و نیز نشان داد که اگر یک نظام اجتماعی ناصواب باشد، کل صواب کاری آحاد و افرادی که از آن نظام بهره می برند قلابی و ساختگی و ریاکاری است زیرا که همگان مسئول آن نظام و مسئول پایدار ماندن نهاد های آن نظام اند.

نفوذ مکتب مارکس را به کمک همین بنیادگرائی اخلاقی او میتوان تبیین کرد، و این خود واقعیتی است امید بخش . این بنیاد گرائی اخلاقی هنوز زنده است، وظیفه ما زنده نگاه داشتن آن است و نباید اجازه دهیم این بنیاد گرائی سیاسی

ماركس محكوم به پيمودن آن است. مكتب « علمى » ماركس وفات يافته است. ولى مسئوليت شناسى اين مكتب و عشق آن به آزادى را بايد زنده نگهداشت.

ادامه دارد